

## اعتیاد عباس صحرائی

صندلی را جلو کشید، زانو هایش را به پا هایم چسباند، و خیره شد توی صورتم.  
« چرا همچی میکنی؟! این چه کاریه؟»

میخواهم، مستقیم و از نزدیک توی چشمهایم نگاه کنی.»

« من؟ یا تو میخواهی این کار را بکنی؟ لازم نیست توی چشمهایت زل بزنم، از تمام وجنات، تمام شدنت پیدا است. وقتی توی چشمی خیره می شوند که بخواهند، رمز و رازی را دریابند، که بخواهند، سرچشمه عطوفتی را پیدا کنند، که بخواهند در جستجوی رفاقت و عمق زلال علاقه و دلبستگی باشند. تلخی چشمهای معتاد، بدون خیره شدن هم هوار می کشد. تو چون می دانی که دیگر، آهی هم در بساط نداریم، چشمهایت حتماً از خواهش هم تهی است.»  
- چطور آهی هم نداریم، ما هنوز به « گنج » داشته هایمان حتماً دست هم نزده ایم. با بکارگیری آن، همه چیزمان سامان مجدد می یابد، و من دوباره متولد خواهم شد، و اعتیاد را هم کنار خواهم گذاشت، با کار برد آن، تمام چاله چوله هایمان را پر خواهیم کرد، و زندگی با رونقی را تدارک خواهیم دید.

« این بقول تو گنج کجاست که من از آن خبر ندارم؟ باز چه بامبولی سوار کرده ای مسعود؟ ما گنجی داریم و تو هنوز به آن دست نزده ای؟ یا باز برنامه ای داری، و می خواهی که برای یافتن آن راه بی افتم؟ تو که رمقی برایت باقی نمانده. حالا که فهمیده ای دیگر نمی توانم با تو باشم، و به هر قیمتی می خواهم از تو جدا شوم داری شیطنتی را طرح ریزی میکنی؟ تو یک غریقی. تو کمترین امیدی برای رهائی نداری. مسعود سر به سرم نگذار، بی سروصدا و آرام و با احترام، جدا بشویم بهتر است، این برای آینده هر دویمان خوب است»  
- تو که گفتی من آدم بی ستاره و بی آینده ای هستم، حالا به خاطر خودت، مراهم آینده دار کردی؟

- میترا، من به کمک تو احتیاج دارم. و آن گنجی که گفتم، و ناجی ما خواهد بود، توهستی، - شخص تو! تو خودت نمی دانی که چی هستی.

برای خودش حرف می زد. من تصمیم را گرفته بودم. و البته می دانستم که او به این سادگیها زیر بار نخواهد رفت و بهر کاری دست خواهد زد تا مانع شود.

وقتی با او ازدواج کردم یکی از صدها تصورم از او که عمیقاً دوستش داشتم، مقاومتش بود.

گمان نمی کردم که روزی سربرشانه ام بگذارد و برای خرید بقول خودش « دارو » بگذارد آب شدنش را شاهد باشم. ذلت قهرمان زندگیم زیر دست و پای اعتیاد، زجرم میداد.

و آنگاه که « کوهان مالی » من از اندوخته تهی شد، و درماندگی بیشتر او را به دنبال آورد،

فهمیدم که تمام شده است، مثل یک مرگ. تصمیم گرفتم « چالش » کنم و خاطره اش را هم

بتراشم و از وجودم جداکنم. با این تصور که : نسیمی بود، آمد، آلوده‌ی غبار شد، لطافت را از دست داد، و درجائی از وزش واماند.

- کجائی میترا؟ چرا به من نگاه نمی کنی؟

« مسعود دست بر دار، این بازیها برای چیست؟ تمام امروز را بهم نگاه کرده ایم، و هرچه خوسته ایم گفته ایم. تو می دانی که بودنمان با هم قابل دوام نیست، بچه هم که نداریم، مالی هم که برایمان نمانده. توهم که دیگر در حد « بودن » نیستی، خودت هم خوب می دانی. من دارم می روم، اگر بخواهی مشکل ایجاد کنی، تصمیم دیگری می گیرم، تصمیمی که برای هر دوی ما خوشایند نخواهد بود، همه چیز را رومی کنم و می دانم که قضاوت بنفع من خواهد بود ولی با انگشت نما شد نمان. از خر شیطان پناه شو و همانطور که گفتم بگذار بی آبرو ریزی تمام شود.

- مثل اینکه تو اصلا به حرفهایم توجه نداری؟ مثل اینکه متوجه خودت و امکانی که داری نیستی؟ مدتی دارم از « گنج » حرف می زنم، ولی تو حتا کنجکاوهم نشدی. بگذار این خفتِ نداری تمام شود. فقط برای مدتی کوتاه، آب از آب هم تکان نمی خورد، کسی هم متوجه نمی شود. تا کلاهد را بچرخانی قال قضیه کنده میشود. بی سر و صدا اجرایش می کنیم. داشت کلافه ام می کرد، نمی دانستم از چه برنامه وفکری دارد حرف می زند. ما که نمی توانستیم « بانی و کلاید » بشویم. سرش داد کشیدم: « این مزخرفات چیه که میگوئی؟ فکرت کجا کار میکند؟ چی تو سر هست که این جور بلبل زبانت کرده است؟ »

واز جایم برخاستم. او هم برخاست و بهمان وضع که روبرویم بود، درمقابلم آینه شد. - میترا! موافقت کن برای مدتی کوتاه، هرازگاهی تو را واگذار کنم. تو واقعا خوشگلی و می توانی خیلی کارساز باشی.

درست متوجه نشدم که چه می گوید، یعنی نمی خواستم متوجه بشوم. صلاح ندیدم با سئوالی وقاحت او را دامن بزنم. و دریافتم که عقده کثافت در ذات او تنیده شده است، ویا لانه داشته است و من متوجه نبوده ام. تمام نیرویم را در دستم گذاشتم، بنحوی که با ضربه آن نقش زمین شد. آرزو کردم که از جایش بلند نشود.

چمدانی را که از قبل آماده کرده بودم برداشتم و از خانه زدم بیرون. خانه ای که در حد توانم آراسته بودم، مدت ها بود که دیگر آراستگی نداشت. بی حوصلگی و کم شوقی به در و دیوارش ماسیده بود. فضا از تازگی زندگی، از گرمای محبت، از شور عشق و از شیرینی معاشرت، خالی بود. او، یا خواب بود یا در گوشه ای کز کرده بود، تا دور از چشمهای من خودش را بسازد. ساختنی که از خرابی یک بمب هم بیشتر بود. و یا در تلاش چلانیدن من برای خرید نشئه! با فروش متعلقاتم. نشئه ای که موریانه زندگی مشترکمان بود.

از دواج که کردیم رفت جنگ. و من در انتظاری سوزنده تاب آوردم. هر روز به امید آمدن او بر آراستگی خانه افزودم. برگهای سبز گیاهان خانگی را در گوشه و کنار اتاقها نشاندم، خانه را رنگی تازه زدم، عکسهائی چشم نواز به دیوارها آویختم، و پرده ها را سروصورتی دوباره دادم. بار اولی که به مرخصی آمد « خواستن » را باخود نداشت، گمان کردم زهرجنگ رمقش را چلانده



